چمنزار – بخش دهم

مترجم دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

myanimes.irسایت

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas

لان وانگجی با شمشیر زخمی به ژوئه یانگ زد که به سینه اش اصابت کرد.نه تنها او را زخمی ساخت که کیسه تله روحی را که در یقه پنهان کرده بود توسط بیچن تصاحب شد. وی ووشیان دقیقا نتوانست ببیند چه اتفاقی افتاده پس گفت:«ژوئه یانگ!میخوای چی رو بهت پس بده؟؟شوانگهوا رو؟ اون شمشیر تو نیست که بهت پسش بدن؟؟! بینم تو شرم سرت نمیشه؟!»

ژوئه یانگ با صدای بلندی خندید و گفت:«ارشد وی،خیال نداری یه ذره با من مهربون باشی نه؟»

وی ووشیان به او جواب داد:«بخند،ادامه بده...حتی اگه از خنده بمیری هم نمیتونی روح شیائوشینگچن رو برگردونی....تو ازش بیزاری ولی میخوای اونو برگردونی و تا میتونی بازیش بدی نه لعنتی؟»

ناگهان ژوئه یانگ فریاد زد:«کی گفته میخواستم اینکارو بکنم؟؟»

وی ووشیان جواب داد:«پس چرا جلوی من زانو زدی که کمکت کنم روحش رو برگردونی؟»

مشخصا کسی به هشیاری ژوئه یانگ میدانست که وی ووشیان عمدا در حال منحرف کردن ذهن اوست تا هم بخاطر خشم حواسش را پرت کند و هم اینکه او صدایش را بلند کند و لان وانگجی بتواند جایش را پیدا کرده و به او حمله کند.هرچند او با صدای وحشیانه ای جواب داد:«چرا اینکارو کردم؟یعنی نمیدونی؟میخوام به یه جسد وحشی تبدیلش کنم،به یه روح شیطانی...تا بتونم کنترلش کنم!مگه نمیخواست آدم پرهیزکاری باشه؟ پس من کاری میکنم نتونه دست از کشتن بقیه برداره و روحش هیچ وقت آروم نگیره!!»

وی ووشیان گفت:«هوووم،اینقدر ازش متنفری؟چرا چانگ پینگ رو کشتی؟»

ژوئه یانگ با تمسخر گفت:«چرا کشتمش؟این سوالیه که

از من بپرسی فرمانده ییلینگ؟مگه نگفتم بهت؟؟؟ من گفته بودم کل قبیله یوئه یانگچانگ رو از بین میبرم و حتی سگ و گربه هاشونم زنده نمیگذارم!»

او وقتی حرف میزد انگار محل حضور خود را اعلام میکرد.صدای حرکت شمشیر های برنده و فرو رفتنش در جسم او به گوش میرسید اما آستانه تحمل درد ژوئه یانگ خیلی بیشتر از انسان های عادی بود.وی ووشیان موقع انتقال فکر دیده بود او با شکم آسیب دیده چنان میخندید که انگار هیچ اتفاقی برایش نیفتاده است.

وی ووشیان ادامه داد:«خب داری خودتو معقول جلوه میدی...بدبختانه تو این سالها هیچی نفهمیدی...موجودی مثل تو که سر چیزای کوچیک اونطوری انتقام میگیره و با روش های ظالمانه اش همه رو میکشه نباید صبر کنه تا بعد چند سال بره سروقت بقیه اعضای یه خاندان؟چرا همون موقع اونا رو نکشتی؟تو خودت خوب میدونی دلیل اصلی کشتن چانگ پینگ چیه!»

ژوئه یانگ گفت:«تو بهم بگو،من چیو میدونم؟من چی میدونم؟!»

جمله آخرش را با فریادی بلند ادا کرد.وی ووشیان دوباره پرسید:«حالا که کشتیش...چرا بروش لینگچی اینکارو کردی؟ برای چی خواستی نشون بدی این مجازاتش بوده؟ اگه میخواستی انتقام خودت رو بگیری چرا بجای جیانگزای با شوانگهوا اونو کشتی؟ چرا چشماشو از حدقه درآوردی تا شبیه شیائوشینگچن بشه؟»

ژوئه یانگ با صدای بلندی فریاد میکشید:«حرف مفته!همش مفته....خب معلومه خواستم انتقام بگیرم....چرا باید میذاشتم در آرامش بمیره؟»

وی ووشیان به او گفت:«آره تو دنبال انتقام بودی منتها انتقام کی رو میخواستی از اون بگیری؟چه مسخره....اگه واقعا

میخواستی انتقام بگیری احیانا نباید خودتو بروش لینگچی تیکه پاره میکردی؟؟»

دو صدای بلند و تیز در هوا پیچید و بطرف او آمد وی ووشیان کوچکترین حرکتی نکرد.ون نینگ سریع جلوی او ایستاد و با جسمش آندو میخ درخشان و ترسناک را گرفت.ژوئه یانگ خنده ای وحشیانه سر داد صدای خنده اش مانند یک جغد شوم بود ولی خنده اش به یکباره ساکت شد.او دست از سرو کله زدن با وی ووشیان کشید و به نبرد میان مه با لان وانگجی بازگشت.وی ووشیان پیش خود اندیشید: *این جنایتکار کوچولو خیلی انرژی داره...انگاری هیچ دردی رو حس نمیکنه واسش مهم نیست چند تا زخم خورده باشه...یه کم دیگه وراجی میکرد لان جان میتونست بهتر بزندش...ولی مطمئنم دست و پاش شمشیر خورده باشن نمیتونه درست و حسابی مثل قبل بپره...بدبختانه دیگه گول نمیخوره...*

ناگاه صدای تق تق در میان مه به گوش رسید.وی ووشیان سریع اندیشه ای کرد و فریاد زد:«لان جان،به هر طرفی که صدای تق تق رو شنیدی حمله کن!»

لان وانگجی سریع خیز برداشت و بعد صدای ناله ژوئه یانگ شنیده شد.لحظه ای بعد دوباره صدای چوب بامبو چند متر آنطرف تر بگوش رسید.لان وانگجی نیز به هر طرفی که صدای عصا می آمد حمله میکرد.ژوئه یانگ تهدید کنان گفت:«کور کوچولو....نمیترسی تیکه تیکه ات کنم که اینطوری دنبال من راه افتادی؟»

از آنجا که ژوئه یانگ او را کشته بود،آ-چینگ همیشه جایی پنهان میشد تا او پیدایش نکند.هرچند بنا به دلایلی ژوئه یانگ اهمیت چندانی به این شبح نداده و تصور میکرد آنقدر ضعیف است که ارزش فکر و احتیاط ندارد ولی حالا آ-چینگ مانند سایه پشت سر ژوئه یانگ ایستاده بود.با عصای بامبویش به زمین میزد و جای او را نشان میداد،به این شکل به لان وانگجی

میفهماند به کدام طرف حمله کند!!

حرکات ژوئه یانگ سریع بود.او بسرعت از جایی به جای دیگر می پرید...آ-چینگ زمانی که زنده بود سریع می دوید و حالا چون تبدیل به یک روح شده می توانست هر جا می رود به او بچسبد.او تا جایی که میتوانست عصایش را تند تند به زمین می کوبید.صدای تلپ دور و نزدیک میشد،صدایش از چپ و راست ،از جلو و عقب می آمد...اصلا نمیشد از آن صدا اجتناب کرد و بیچن نیز بی درنگ و با سرعت به همان مسیر حمله میکرد.

در ابتدای نبرد،ژوئه یانگ به آسانی در مه گم میشد انگار ماهی بود که در آب میرفت.هم در مه پنهان میشد و هم هر طور که میخواست به آنان حمله میکرد ولی حالا مجبور بود با آ-چینگ نیز مقابله کند.او فحشی بر زبان رانده و سریع به طرف پشت خود طلسمی روانه ساخت.طلسم او آ-چینگ را نشانه رفته بود و بعد از برخوردش با دخترک،فریادی گوشخراش برخاست و بیچن نیز سینه او را شکافت.

هرچند طلسم ژوئه یانگ روح آ-چینگ را نابود ساخت ولی صدایی که به گوش رسید نشان میداد بالاخره ضربه ای کاری خورده و نمیتوانست مانند قبل حرکاتی غیر قابل پیش بینی انجام دهد.در مه،صدای کسی که خون بالا می آورد شنیده میشد.وی ووشیان یک کیسه تله روح بیرون کشید تا روح آ-چینگ را نجات دهد.ژوئه یانگ با قدم هایی سنگین گام برمی داشت و بعد ناگهان جلوی او روی زمین افتاد،دستش را دراز کرد و غرید:«بدش به من!»

بیچن آبی درخشان هوا را شکافت.لان وانگجی دست او را از تن جدا ساخت.خون از بدنش فواره زد.منطقه ای بزرگ پوشیده در مه جلوی پای وی ووشیان رنگ خون گرفت.بوی خون تازه چنان در هوا پخش شد که با یک نفس کوتاه

میشد بوی گند و تهوع آورش را شنید.هرچند او اهمیتی نمیداد و تمام توجهش را روی جستجو و جمع آوری روح تکه تکه شده آ-چینگ گذاشته بود.

در طرف دیگر،ژوئه یانگ دیگر چیزی نمیگفت اما صدای سقوط کسی با زانو روی زمین شنیده شد.بنظر میرسید آنقدر خون از دست داده که هوشیاریش کمتر بشود و دیگر نتواند از جای خود برخیزد.لان وانگجی بیچن را احضار کرد و با حمله بعدی سر ژوئه یانگ را از تنش جدا ساخت.ناگهان شعله های آبی رنگی از زمین به طرف آسمان درخشیدن گرفت.این آتش نشان یک طلسم انتقال بود!!

وی ووشیان میدانست موقعیت خطرناک است ولی بدون اهمیت به مه سنگین،با عجله از جا پرید و تقریبا روی زمین می لغزید و میرفت.درست همان جایی که همه چیز خون آلود بود،زمین با خون تازه و گرمی که از دست ژوئه یانگ می ریخت خیس شده بود.هرچند ژوئه یانگ آنجا حضور نداشت.لان وانگجی بطرفش آمد و وی ووشیان پرسید:«قبر کن بود؟»

بیچن ارگان های حیاتی بدن ژوئه یانگ را زخمی کرده و او یک دست خود را نیز از دست داده بود.با توجه به میزان خونی که از دست داده حتما مُرده بود.ابداً امکان نداشت انرژی کافی و قدرت روحی داشته باشد تا طلسم انتقال را اجرا کند.لان وانگجی به آرامی حرف او را تایید کرد و گفت:«من سه دفعه اون قبرکن رو زدم و نزدیک بود بگیرمش ولی یه گروه از مرده های متحرک حمله کردن بهم و اونم از این فرصت واسه فرار استفاده کرد!»

وی ووشیان نیز گفت:«درسته اون زخمی بود ولی قبرکن، باوجود اینکه میدونست چقدر انرژی معنوی مجبوره مصرف کنه جسد ژوئه یانگ رو با خودش برد...حتما میدونسته ژوئه

یانگ کیه و چه کاری میتونسته بکنه...احتمالا جسد اونو برده تا بتونه طلسم ببر تاریکی رو پیدا کنه!!»

شایعه شده بود،پس از آنکه ژوئه یانگ توسط جین گوانگ یائو نابود شد،طلسم ببر تاریکی نیز گم شده است ولی باتوجه به این اوضاع بنظر میرسید ژوئه یانگ تمام این مدت طلسم را همراه خود داشت.ده ها هزار مرده متحرک،حتی اجساد وحشی را در شهر "ایی" جمع کرده بود.قطعا کنترل تمام آنها با پودر سم جسد کار طاقت فرسایی بود.تنها با طلسم ببر تاریکی بود که ژوئه یانگ می توانست آنان را هرطور میلش میکشید حرکت دهد و آنها از دستوراتش اطاعت کنند و بهر چیزی که او میخواست حمله کنند.انسانی به شکاکی و چیره دستی ژوئه یانگ طلسم را جایی جلوی دید همه نمیگذاشت.قطعا طلسم را همراه خود همه جا می برد تا احساس امنیت داشته باشد.پس وقتی قبرکن جسد او را برده حتما طلسم ببر تاریکی را نیز همراه خودش برده بود.

این ابداً موضوع کوچک و بی اهمیتی نبود.وی ووشیان با خشم گفت:«الان که وضع این ریختی شده فقط میتونیم امیدوار باشیم این تیکه طلسمه که ژوئه یانگ ساخته قدرتش محدود باشه!»

در این لحظه لان وانگجی چیزی را بطرف او پرتاب کرد.وی ووشیان آن را گرفته و گفت:«این چیه دیگه؟»

لان وانگجی گفت:«دست راست!»

او کیف چیانکون دیگری درآورده و تازه بیاد آورد از همان ابتدا به چه دلیل وارد شهر "ایی" شده اند.وی ووشیان با حس و حال بهتری گفت:«دست راست دوست عزیزمونه؟»

لان وانگجی پاسخ داد:«هممم!»

باوجود قبرکن،گروه مرده های متحرک و مه سنگین لان وانگجی با موفقیت توانسته بود دست راست جسد را پیدا کند.وی ووشیان بسیار خوشحال شد و به تمجید از او پرداخت:«من انتظار داشتم هانگوانگ جون اینقدر کار درست باشه...حالا باز یه قدم از اونا جلوتریم... حیف که سرش رو نیست...خیلی دلم میخواست قیافه این دوستمون رو ببینم...هرچند احتمالا به همین زودی اونو هم می بینیم...سونگ لان کجاست؟»

پس از ناپدید شدن جسد ژوئه یانگ مه کمی کمتر شده بود بنظر میرسید می شود همه چیز را بهتر از قبل دید.بهمین دلیل بود که وی ووشیان متوجه شد سونگ لان آنجا نیست.درست جایی که جسدش افتاده بود ون نینگ چمباتمه زده و با نگاهی خالی به آنها زل زده بود.لان وانگجی دستش را روی بیچن که خود به خود از غلاف درآمده بود نهاد.وی ووشیان جلوی او را گرفت و گفت:«مشکلی نیست...نمیخواد نگران چیزی باشی... سونگ لان یا اون جسد وحشی خیال نداره دیگه کسی رو بکشه ...ون نینگ حواسش به ما هست احتمالا اون هوشیاریش رو بدست آورده برای همین رفته!»

وی ووشیان سوتی زد،ون نینگ ایستاد و خیلی سریع در میان مه ناپدید شد.سر و صدای زنجیرهایی که به بدنش آویزان بود در دور دست ها از میان رفت.لان وانگجی نیز چیز دیگری نگفت تنها به طرف وی ووشیان برگشت و گفت:«بهتره بریم!»

همین که عزم رفتن کردند وی ووشیان از حرکت ایستادو گفت:«وایسا!»او متوجه شد چیزی در خون روی زمین افتاده است.دست قطع شده ژوئه یانگ بود،چهار انگشتش محکم بهم جمع شده و انگشت کوچک را نداشت.دست محکم مشت شده بود.وی ووشیان خم شد و دست را برداشت و با تمام قدرتش انگشت به انگشت مچش را باز کرد.آنگاه در کف

دستش تکه ای شیرینی یافت. شیرینی که برنگ سیاه درآمده و ابداً قابل خوردن نبود.دست چنان مشت شده که تقریبا شیرینی را له کرده بود.

وی ووشیان و لان وانگجی همراه هم به تابوت خانه برگشتند.همانطور که انتظار داشتند سونگ لان کنار تابوتی که جسد شیائوشینگچن در آن قرار داشت تکیه زده بود.سرش را کمی خم کرده و درون تابوت را می نگریست.شاگردان همه شمشیر کشیده بودند.یک گوشه جمع شده و به جسد وحشی که پیش از این به آنان حمله کرده بود نگاه میکردند.وقتی متوجه شدند که لان وانگجی و وی ووشیان به آنجا آمده اند خیالشان راحت شد و انگار جانشان نجات پیدا کرده بود.بچه ها از ترس صدایشان در نمی آمد، می ترسیدند که سونگ لان را عصبانی یا خشمگین کنند.وی ووشیان قدم در تابوت خانه نهاد و او را به لان وانگجی معرفی کرد:«ایشون سونگ لانه...دائوژانگ سونگ زیچن!»

سونگ لان کنار تابوت ایستاده سرش را بلند کرد و آنان را نگریست.لان وانگجی گوشه های آستین لباسش را جمع کرده و از روی آستانه در قدمی برداشت و مودبانه به او احترام گذاشت.حالا که سونگ لان هوشیاریش را بدست آورده مردمک چشمانش نیز به شکل قبل برگشته بود.او با دو چشم سیاه درخشان آنان را نگاه میکرد.

در عمق آن چشم ها که اساساً به شیائوشینگچن تعلق داشتند غمی عمیق و توصیف ناپذیر جا خوش کرده بود.نیازی نبود سوال بپرسند وی ووشیان همه چیز را میدانست او حالا می توانست تمام دوره ای را که توسط ژوئه یانگ تبدیل به جسد وحشی شده و توسط او کنترل میشد را بیاد می آورد.مهم نبود چقدر سوال و جواب کنند یا حرف بزنند زیرا تنها درد و نا امیدیش را عمیق تر میکردند.بعد از لحظاتی سکوت،وی ووشیان دو کیسه تله

روحی کوچک را بدست گرفت.کیسه ها را به سونگ لان داد و گفت:«اینها دائوژانگ شیائوشینگچن و آ-چینگ هستن!»

هرچند آ-چینگ بشدت از ژوئه یانگ هراس داشت ولی تا همین یه کم پیش قاتل خود را دنبال کرده و نگذاشته بود از دستش فرار کند یا جایی پنهان شود.در پایان بیچن قلب ژوئه یانگ را از هم پاره کرده و او به چیزی که لایقش بود رسید.آ-چینگ بخاطر ضربه طلسم تقریبا ناپدید شد ولی وی ووشیان توانست ذره های پراکنده روحش را پیدا و جمع کند.هرچند حالا روح دخترک نیز مانند روح شیائوشنگچن تکه تکه و از میان رفته بود.

ذره های پراکنده و ضعیفی از دو روح در کیسه های تله روح جمع آوری شده ولی با کوچکترین حرکتی از هم می پاشیدند.سونگ لان با دستانی لرزان هر دو کیسه را گرفت.آن کیسه ها را در دست گرفته بود وجرات نداشت تکانشان بدهد یا جایی پنهانشان کند.وی ووشیان پرسید:«دائوژانگ سونگ،میخوای با جسد دائوژانگ شیائوشینگچن چیکار کنی؟»

سونگ لان با یک دست کیسه ها را گرفته و با دست دیگر"زداینده برف"را بیرون کشید و دو خط روی زمین کشید:« جسد رو میسوزونم و بدنبال روحش میرم!»

حالا که روح شیائوشینگچن پراکنده شده بود.سوزاند جسدش فکر بدی بنظر نمی آمد.اگر جسدش از میان میرفت روحش پاک و خالص میشد و اگر خوب تلاشش را میکرد شاید روزی میتوانست دوباره به این دنیا بازگردد.وی ووشیان اینکار را تایید کرد و گفت:«میخواین بعدش چیکار کنین؟»

سونگ لان نوشت:«همراه شوانگهوا دنیا رو میگردم و با شیائوشینگچن موجودات شر رو از بین میبرم!»پس از مکث کوتاهی ادامه داد:«وقتی بیدار شد ازش معذرت خواهی

میکنم و میگم که هیچ کدوم از این اتفاقا تقصیر اون نبوده!» این همان چیزی بود که میخواست پیش از مرگ به شیائوشینگچن بگوید.

مه در شهر "ایی"از میان رفته بود و حالا میشد جاده ها و مسیرهای منتهی به شهر را بوضوح دید.لان وانگجی و وی ووشیان گروه شاگردان را به خارج از شهر راهنمایی کردند.در جلوی دروازه شهر،سونگ لان از آنها جدا شد.او هنوز ردای سیاه تهذیبگران را به تن داشت.به تنهایی ایستاده و شوانگهوا و زداینده برف،شمشیر را با خود حمل میکرد درحالیکه باقیمانده روح شیائوشینگچن و آ-چینگ را با خود می برد قدم در مسیر دیگری نهاد و با آنها همراه نشد.

لان سیژویی درحالیکه به پشت سر او می نگریست گفت:«شیائوشینگچن ماه روشن،نسیم ملایم و سونگ زیچن،برف سرد و شبنم تلخ...یعنی اونا بازم میتونن همدیگه رو ببینن؟»

وی ووشیان قدم به جاده که پر از علف های هرز بود نهاد به علف های روی زمین خیره شد و در دل اندیشید: *شیائوشینگچن و آ-چینگ اینجا ژوئه یانگ رو پیدا کردن.*

لان جینگ یی گفت:«خب حالا باید بهمون بگی موقع انتقال فکر چی دیدی؟اون یارو ژوئه یانگ چش بود؟واسه چی داشت ادا در میاورد که شیائوشینگچنه؟!»

«اون ژنرال شبح بود؟ ژنرال کجا رفت؟چرا دیگه ندیدیمش؟هنوز تو شهر "ایی"هستش؟چرا یهویی ظاهر شد؟»

وی ووشیان وانمود کرد سوالات آنان درباره ون نینگ را نشنیده است و پاسخ گفت:«ببینین...داستان یه ذره پیچیده است...»

همینطور که راه میرفتند او تمام داستان را تعریف کرد.همه چنان ناراحت شدند که ژنرال شبح را از یاد بردند.لان جینگ

یی اولین نفری بود که به گریه افتاد:«چرا همچین چیزی باید میشد؟؟»

جین لینگ با خشم غرید:«ژوئه یانگ یه کثافت بالفطره اس!!! نباید راحت میمیرد اگه پری اینجا بود میدادم همچی جرواجرش کنه که نگو!»

وی ووشیان ترسید.اگر پری آنجا بود پیش از اینکه ژوئه یانگ بمیرد او از ترس جان میسپرد.آن پسری که وقتی آ-چینگ را از لای شکاف در دید از او تعریف و تمجید کرده بود پا را به زمین کوبید و گفت:«بانو آ-چینگ اوه بانو آ-چینگ!»

لان جینگ یی بلندتر میگریست.قیافه اش ناجور شده بود اما این بار هیچ کسی به او نگفت صدایش را پایین بیاورد زیرا حتی چشمان لان سیژویی نیز قرمز شده بودند.لان وانگجی ابداً تلاشی برای ساکت کردنش نکرد و لان جینگ یی در میان اشک و آه پیشنهاد داد:«ما باید واسه دائوژانگ شیائوشینگچن و بانو آ-چینگ پول کاغذی بسوزونیـــــــــــــم....همین اول جاده یه دهکده بود درسته؟بیاین از اونجا یه چیزایی بخریم و براشون دعا کنیم!»

همه موافقت کردند:«آره باشه!»

آنان در حین حرکت به دهکده ای رسیدند.لان جینگ یی و لان سیژویی با عجله به داخل مغازه ای رفتند و با مقداری چوب بخور،شمعدان و پول کاغذی خارج شدند.دائم به این طرف و آن طرف میرفتند و با سنگ و آجر چیزی شبیه اجاق ساختند،سپس همه پسرها گرد آن جمع شده و شروع به سوزاندن پولهای کاغذی نمودند زیر لب چیزی زمزمه میکردند و آتش را باد میزدند.وی ووشیان نیز چندان احساس خوبی نداشت چنان که حتی با کسی شوخی نکرد و چیزی نگفت.هرچند با دیدن اوضاع دیگر نتوانست تحمل کند.بطرف لان وانگجی برگشته و گفت:«هانگوانگ

جون،ببین این فسقلی ها دارن جلو در خونه مردم چیکار میکنن؟ تو هم جلوشونو نمیگیری!»

لان وانگجی با لحنی بی تفاوت گفت:« خودت میتونی جلوشونو بگیری!»

وی ووشیان گفت:«باشه خودم همه شونو ادب میکنم واست!»

سپس بالای سر آنها رفته و گفت:«خب خب اینجا چی می بینم؟ شماها شاگردای قبایل برجسته ای هستین...حتما والدین و فامیلاتون بهتون یاد دادن که روح آدمای مرده پول کاغذی خیلی هم بدردش نمیخوره درسته؟اصلا آدم مرده پول میخواد چیکار؟ پولی که شماها دارین میسوزونین بدست اونا نمیرسه...تازه وایسادین جلو خونه مردم دارین آتیش میزنین این کاغذا رو....»

لان جینگ یی دستش را بطرف او تکان داده و گفت:«کیشته کیشته...وایسادی جلوی باد...الان آتیش خاموش میشه...برو اونور ...بعدشم مگه تو مُردی که از این چیزا خبر داری؟تو از کجا میدونی آدمای مرده پولا رو میگیرن یا نه؟»

پسری دیگر با چهره ای پوشیده از اشک و خاکستر،حرف جینگ یی را تایید کرد و گفت:«راست میگه تو چی میدونی اصلا؟از کجا میدونی شاید این پول رسید دستشون؟»

وی ووشیان زیر لب گفت:«من از کجا میدونم؟»

البته که او میدانست.طی ده سال یا بیشتر که او مُرده بود حتی یک تکه کاغذ پول پاره نیز دریافت نکرده بود.در این حین لان جینگ یی حرف دیگری به او زد که شبیه چاقوی در قلبش فرو رفت:«اگرم پول بدست روح کسی نمیرسه واسه اینه که کسی واسش پولو آتیش نزده!»

وی ووشیان در دل گفت: *چطوریه واقعا؟یعنی من اینقدر آدم بدبختی بودم؟حتی یه نفرم حاضر نشده واسم پول کاغذی*

بسوزونه؟نکنه جدی جدی کسی واسم پول کاغذی آتیش نزده سر همین بوده منم پولی گیرم نیومده لا بد؟!!!

هر چه بیشتر فکر میکرد بیشتر بنظرش همه چیز غیر ممکن میرسید.او بطرف لان وانگجی رفت و پچ پچ کنان گفت:«هانگوانگ جون،میگم تو واسه من پول کاغذی نسوزوندی؟ حداقل تو اینکارو واسم کردی دیگه نه؟!»

لان وانگجی به او خیره شد که پایین را مینگریست و غبار خاکستری که به آستینش چسبیده بود را پاک میکرد بعد بدون اینکه جوابی به او بدهد از آنجا دور شد.وی ووشیان با نگاهی به چهره آرامش پیش خود گفت: *واقعا؟؟؟؟*

او نیز چیزی نسوزانده بود؟

ناگهان یک مرد روستایی درحالیکه کمانی پشتش داشت بطرفشان آمد.بنظر از چیزی عصبانی بود:«اینجا دارین چی میسوزونین؟جلوی خونه من چرا اینکار شوم رو انجام میدین؟»

پسرها پیش از این همچین کاری نکرده بودند و نمیدانستند سوزاندن پول کاغذی جلوی خانه دیگران کاری شوم و بدیمن است.همه معذرت خواهی کردند و لان سیژویی درحالیکه صورت خود را پاک میکرد گفت:«اینی که اینجاست خونه شماست؟»

روستایی گفت:«هوی بچه ببین چی داری میگیا...خانواده من سه نسله که اینجا زندگی میکنن...چطور ممکنه اینجا چیزی غیر از خونه من باشه؟»

جین لینگ که از تن صدای او خوشش نیامده بود با غیظ از جا برخاست و گفت:« چطور جرات میکنی این ریختی

با ما حرف بزنی؟»

وی ووشیان سرش را فشار داد و دوباره او را نشاند.لان سیژویی گفت:«حالا فهمیدم...متاسفم از سوالی که پرسیدم منظور بدی نداشتم...فقط آخرین بار که از اینجا رد شدیم یه شکارچی دیگه رو دیدیم برای همین گیج شدیم؟!»

روستایی که گیج شده بود گفت:«یه شکار چی دیگه؟منظورت از یه شکارچی دیگه چیه؟»او با دستش سه انگشت را نشان داده و گفت:«این خونه دقیقا بین سه نسل خانواده ما جابجا شده...فقط من اینجام،برادر دیگه ای هم ندارم!! پدرم خیلی وقته مرده و خودمم ازدواج نکردم و بچه ای هم ندارم...شکارچی دیگه یعنی چی بابا؟!»

لان جینگ یی گفت:«ولی واقعا بود!»او برخاست و گفت:«لباسای زیادی تنش بود یه کلاه هم داشت.تو حیاط خونه شما نشسته بود و داشت تیر و کمانش رو درست میکرد.انگاری که میخواست بره شکار،وقتی ما رسیدیم اینجا،ازش مسیر رو پرسیدیم اونم شهر "ایی" رو نشونمون داد!»

روستایی تفی انداخته و گفت:«چرند نگو!شماها واقعا اونو تو حیاط خونه من دیدین؟همچین آدمی تو خونه من وجود نداره....ارواح شهر ایی آدمو درسته قورت میدن،اون شماها رو فرستاد اونجا؟!حتما میخواسته شماها رو بکشه...لابد یه شبحی چیزی دیدین!!»

او چند بار دیگر روی زمین تف انداخت تا خشمش را خالی کند بعد سرش را تکان داده و مسیر دیگری را در پیش گرفت.پسرها همه به هم نگاه میکردند و لان جینگ یی هنوز اعتراض داشت:«ولی واقعا تو حیاط نشسته بود،درست یادمه که...»

وی ووشیان چیزی به لان وانگجی گفت و بعد بطرف آنها چرخید:«فهمیدین حالا؟یکی شماها رو عمدا بطرف شهر

"ایی"فرستاده...اون شکارچی که شماها دیدین یه روستایی نبوده...اون حتما یه آدم پلید بوده که اهداف شری داشته!»

جین لینگ پرسید:«یعنی اون از لحظه ای که گربه ها رو میکشته و نشونمون میداد میخواست ما بیایم اینجا؟ یعنی یه شکار چی تقلبی اینکارا رو کرده؟»

وی ووشیان جواب داد:«میشه گفت!»

لان سیژویی با حیرت پرسید:«چرا اینقدر تلاش کرده که ما بیام به شهر "ایی"؟»

وی ووشیان جواب داد:«خب هنوز نمیدونیم...ولی بعد از این بیشتر دقت کنین... اگه بازم چیز عجیبی دیدین سرتونو نندازین پایین تنهایی برین سر وقتش...اولش برین به افراد قبیله تون بگین بعدشم سعی کنین با یه گروه بزرگ کار کنین.اگه بخاطر هانگوانگ جون نبود که به شهر "ایی"اومد الان شماها مرده بودین!»

پسرها از تصور اینکه اگر در شهر"ایی"گیر می افتادند و چه بلایی ممکن بود بسرشان بیاید موهای تنشان سیخ شد.اهمیت نداشت در پایان مرده های متحرک محاصره شان میکردند یا با ژوئه یانگ شیطان صفت روبرو میشدند قطعا اتفاق وحشت آوری برایشان رخ میداد.شاگردان و آن دو مدت زیادی با هم راه رفتند تا اینکه آسمان رو به تاریکی نهاد.لان وانگجی و وی ووشیان بالاخره به شهری که سگ و خرشان در آن حضور داشتند رسیدند.

شهرروشن و پر از مردمی بود که بلند بلند با هم سخن میگفتند.شاگردان با شادی میگفتند بالاخره به شهری رسیده اند که در آن انسان هست....وی ووشیان دستانش را از هم گشوده و با شادی فریاد زد:«سیب کوچولو!»

سیب کوچولو با خشم عرعر میکرد و وی ووشیان صدای پارس یک سگ را شنید.سریع پشت سر لان وانگجی پنهان شد.پری با عجله بطرفشان آمد.الاغ و سگ در طرف مخالف هم ایستاده و با نفرت بهم مینگریستند.لان وانگجی گفت:«ببندیدشون یه گوشه...وقت غذاست!»

وی ووشیان را که محکم به پشتش چسبیده بود با خود برد.به دنبال یک خدمتکار به طبقه دوم رفتند.جین لینگ و بقیه شاگردان هم میخواستند دنبالشان بروند ولی لان وانگجی برگشت و نگاهی مبهم به آنان انداخت.لان سیژویی بلافاصله به بقیه گفت:«اتاق ارشد ها و شاگرد ها از هم جداست...ما طبقه اول میمونیم!»

لان وانگجی سری تکان داد و راهش را پیش گرفت،مثل همیشه چیزی از صورتش مشخص نبود.جین لینگ با تردید روی پله ها ایستاده بود و نمیدانست به بالا برود یا به پایین،وی ووشیان بطرفش چرخید و با نیشخند گفت:«اتاق بزرگترا و کوچیکترا از هم جداست...بهتره نبینی قراره چیا بشه!!»

جین لینگ لب وروچید و گفت:«کی خواست همچین چیزی ببینه اصن؟»

جین لینگ به خدمتکاری دستور داد تا در طبقه پایین میزی آماده کند تا شاگردان غذا بخورند و یک اتاق خصوصی برای خودش و وی ووشیان تا کنار هم باشند.وی ووشیان گفت:«هانگوانگ جون،گوش بده به من...لطفا نذار عواقب و بلای شهر ایی دامنگیر مکتب شما بشه...اونجا شهر بزرگیه اگه شماها بخواین تنهایی اون شهر رو پاکسازی کنین کلی زحمت واستون داره خیلی کار سختیه...شوزونگ هم جز تقسیمات شهری زیر نظر مکتب گوسولان نیست...بنظرم شاگردایی که پایین هستن رو حساب کن و ببین از کدوم مکتب ها هستن به رئیس و روساشون خبر بده...اونا هم باید بیان کمکتون!»

لان وانگجی گفت:«بهش فکر میکنم!»

وی ووشیان گفت:«آره حتما بهش فکر کن...همه دوست دارن برن شکار و مسئولیت بعهده بگیرن.حالا اگه مکتب شما همه کارا رو انجام بده حتی اگه بفکر اونا باشین و نخواین اذیت بشن شاید اصلا خوششون نیاد و متوجه نشن چرا دارین اینکارو میکنین...اگه زیاد اینکارو بکنین اونوقت همه فکر میکنن مسئولیت این کار گردن شماهاست و شماها باید اینکارو بکنین.کلا اوضاع دنیا این ریختیه!»

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:«ولی میگما اونا واقعا بدشانسن... آخه شهر ایی هیچ برج دیده بانی چیزی اطرافش نداره...وگرنه جین لینگ،سیژویی و بقیه همینطوری نمیتونستن وارد شهر بشن...روح آ-چینگ و دائوژانگ شیائوشینچن هم اینهمه سال اونجا پنهان نمیموند!»

بزرگ یا کوچک اهمیت نداشت به اندازه ستاره های آسمان مکاتب تهذیبگری وجود داشت.بیشترشان در شهر های آباد واقع شده و دسترسی به آنها آسان بود و مناظر زیبا و زمین های روح انگیز داشتند.هرچند همه مکاتب علاقمند نبودند پایشان را در مناطق دوردست بگذارند حتی تهذیبگران مشهور یا ماهر هم کم پیش می آمد به چنین جاهایی بروند زیرا وقتی موجودی شیطانی کسی را تسخیر میکرد ساکنان آن سرزمین ها بندرت می توانستند از کسی یاری بگیرند پس سکوت میکردند و رنج میکشیدند.

زمانی که پیشوای سابق مکتب لانلینگ جین،یعنی جین گوانگشان زنده بود جین گوانگیائو این موضوع را پیش کشید ولی حل این مشکل خرج زیادی داشت و جین گوانگشان نیز چندان علاقه ای به این ایده نشان نمیداد.از آنجا که رهبریت مکتب لانلینگ جین چندان قدرتمند نبود این موضوع نیز مهم تلقی نشده و بدون راه حال باقی ماند.

پس از اینکه جین گوانگیائو رسما ریاست مکتب جین و ریاست دنیای تهذیبگران را بدست گرفت.سریعاً افراد و منابعی را از تمام مکاتب جمع آوری نمود و مصرانه برای پیشبرد اهدافش اقدام کرد.ابتدای امر صدای مخالفت ها کر کننده بود.بیشتر مردم اعتقاد داشتند مکتب جین اینکار ها را برای پر کردن جیب خود و بخاطر منفعت شخصی انجام میدهد.جین گوانگیائو با چهره ای خندان،پنج سال سماجت بخرج داد.طی این سالها او متحدینی پیدا کرد ولی افراد زیادی نیز از همراهی او سرباز زدند.او با روش های موثر و مهربانانه هر چه از دستش بر می آمد انجام داد و توانست بالاخره به هدفش جامه عمل بپوشاند.او موفق به ساخت صدها "برج دیده بانی"شد.

برج های دیده بانی در تمام مناطق مخصوصا مناطق پرت ساخته شدند.نمایندگی هر کدام را به شاگردان مکتب خاصی داده بودند تا اگر اتفاقی افتاد آنان سریعا دست به عمل بزنند و اگر از پس حل مساله بر نمی آمدند برای مکاتب دیگر یا تهذیبگران قدرتمند و مشهور پیغام میفرستادند تا به کمکشان بیاید.اگر تهذیبگری در ازای کاری که انجام میداد چیزی میخواست و روستاییان فقیر بوده و نمیتوانستند درخواست او را اجابت کنند،پولی که مکتب لانلینگ جین طی یکسال جمع آوری میکرد کفاف مخارج و حمایت از آنها را میداد.

تمام این اتفاقات پس از مرگ فرمانده ییلینگ افتاده بود. وی ووشیان همه این حوادث را از زبان لان وانگجی شنیده بود که طی سفرشان به برج های دیده بانی برخورد کرده و او برایش توضیح داده بود.شایعات حاکی از آن بود که برج طلایی آماده ساخت تعداد دیگری از این برج ها میشود و میخواهد تعدادشان را به بیش از هزار برج برساند تا بتواند همه جا را تحت پوشش بگیرد.هرچند پس از ساخت اولین برج ها آنان موافقت اشخاص سرشناس و بانفوذ را دریافت کردند ولی صداهای افرادی که این عمل را مسخره میکردند و مشکوک میدانستند ساکت نمیشد.بنظر

میرسید وقتی زمان مناسبش برسد دنیای تهذیبگری دوباره در آشوب فرو می رفت.

طولی نکشید که غذا و شراب رسید.او به غذاهای روی میز نگریست و وانمود کرد هیچ قصدی نداشته است زیرا تمام غذاهای برنگ سرخ بودند و او به چوب های غذاخوری لان وانگجی خیره شد،بنظر میرسید تنها به غذاهایی با طعم ملایم دست زده و از خوردن آن دسته غذاهایی که سرخی فلفل از آنها هویدا بود نزدیک نشد و دربرابر حرکت شیطنت آمیز او برای سفارش نیز لان وانگجی تغییر حالت نداد.وی ووشیان در قلب خود چیزی حس میکرد.لان وانگجی متوجه حالتش شد و پرسید:«چیزی شده؟»

وی ووشیان برای خودش فنجانی شراب ریخته و گفت:«میخوام یکی باهام نوشیدنی بخوره!»